



# ہفت تیرکش

کتاب اول از

مجموعہ کا

## برج تاریک

تایپ : امین

مترجم : فاطمہ علیپور

## فصل چهارم

### عجیب الخلقه ها

تفنگدار آهسته با جیک سخن می گفت:

"هر سه ما اونجا بودیم. من و کاتبرت و جیمی. هیچ کس نمی دونست می ریم اونجا، چون هر سه ما هنوز بچه بودیم. اگه اونجا ما رو پیدا می کردن، کورت تنبیه مون می کرد. اما ما رو پیدا نکردن. من به همه ی پسرای که قبل از ما اونجا رفته و دستگیر شده بودن، فکر نمی کردم. پسرها باید مخفیانه شلوار پدران شون رو می پوشیدن، جلوی آینه خودشون رو می دیدن و بعد یواشکی شلوارها رو سر جاشون بر می گردوندن. پدر وانمود می کرد که متوجه نشده جای شلوارش عوض شده یا بوی واکس به مشامش رسیده. حرفام رو می فهمی؟"

پسر ساکت بود. از زمانی که روز به اتمام رسیده و جای خود را به ظلمات داده بود، حرفی نزده بود. تفنگدار دایم حرف می زد تا سکوت را بشکند. وقتی وارد غار تاریک شدند، به نوری که از برابر دیدگانش محو می شد، نمی اندیشید، اما جیک به فکر آن بود. تفنگدار افول روز را در چهره ی جیک مشاهده کرد:

حالا نور کم سوتر می شه، زرد کم رنگ میشه، نقره ای و رنگ پریده، و بعد گرگ و میش می شه و بعد از اون دیگه چیزی دیده نمی شه؛ تاریکی. تفنگدار کبریتی را روشن کرد و راه را ادامه دادند.

ایستادند. صدای مرد سیاه پوش را نمی شنیدند. شاید او هم جایی ایستاده بود تا استراحت کند. یا شاید آرام و بی صدا قدم بر می داشت و بی آنکه از چراغی یا نوری کمک بگیرد، تونل های تاریک غار را یکی پس از دیگری می پیمود.

تفنگدار ادامه داد. "اونجا یه سالن بزرگی بود که ما بهش می گفتیم سالن پدربزرگ ها. اما اون فقط یه سالن بود."

صدای چکه های آب را می شنیدند.

"مراسم خواستگاری اونجا انجام می شد." بعد خنده ی نامطلوب سر داد که انعکاس ناخوشایندی در دیوارهای غار تاریک داشت. "کتاب ها می گن، در روزگار قدیم تو اون سالن از بهار استقبال می کردن. اما می دونی..."

مکث کرد، نمی توانست تغییراتی را که در اثر پیشرفت تکنولوژی، مرگ آرزوها و احساسات شاعرانه، ظهور نفسانیت و زندگی در تاریکی را توصیف کند.

تفنگدار گفت. "همه چیز رو به افول رفت." در صدایش کینه موج می زد. چهره اش از تغییرات غم انگیز و ناخواسته در هم بود. اما نیرویش را هنوز از دست نداده بود. تفنگدار گفت. "اما اون گوی ... گوی ..."

پسرک حرفی نزد.

"اونجا هفت لوستر کریستالی بود که با برق کار می کردن. همه جا نورانی بود. جزیره ی نور بود.

ما یواشکی به یکی از ایوان های قدیمی رفتیم. می گفتن اون ایوان ها امن نیستن. اما ما بچه بودیم و به خطر اهمیت نمی دادیم. از اون بالا به پایین نگاه می کردیم. یادم نیست حرفی زده باشیم. فقط از اونجا به پایین نگاه می کردیم. ساعت ها اونجا بودیم.

اونجا میز سنگی بزرگی بود که تفنگدارها و زنان شون اونجا می نشستن و مهمون ها رو تماشا می کردن. بعضی از تفنگدارها هم می رقصیدند، اما فقط بعضی هاشون. اونایی که جوون بودن. بقیه فقط می نشستن و تماشا می کردن.

اونجا چهار میز گرد غذا بود که می چرخیدن. شاگرد آشپزها حتی یه دقیقه هم آرام و قرار نداشتن و از هفت شب تا سه صبح دایم می رفتن و می اومدن. میزها گرد بودن و از اونا بوی گوشت خوک کباب شده، استیک، خرچنگ، جوجه و سیب پخته جلب توجه می کرد. بستنی و شیرینی هم روی میزها بود و سیخ های بزرگ کباب که روی آتیش بودن.

مارتین کنار پدر و مادرم نشسته بود. حتی از اون بالا هم می تونستم صورت شون رو ببینم. یک بار مادرم و مارتین با هم حرف زد. تفنگدارها براشون دست تگون می دادن. پدرم برای مادرم دست تگون داد و مادرم لبخند زد.

زمان زود می گذره، پسر. حتما تو برج هم زمان زود می گذره. وقتی همه چیز در زمان معینی یک جا جمع می شن.

پدرم آخرین پادشاه نور بود."

تفنگدار به دستانش نگاه کرد. پسر هنوز هم ساکت و بی صدا، اما غرق در افکارش بود.

بعد گفت. "یادم میاد اونا چطوری با هم حرف می زدن. مادرم و مارتین مسحور هم شده بودن." لبخند زد، به پسر نگاه کرد و گفت. "اما می دونی، اونا این کار رو عمدی نکردن. یه قدرتی بین اونا رد و بدل شد که می تونستن احساسش کنن اما درکش نمی کردن. مادرم اون قدرت درونی رو کنترل کرد. اگر این کارو نمی کرد، چی؟ یادم نیست مهمون ها بهشون توجه کردن یا نه. براشون کف زدن یا نه. آیا صدای کف زدن ها و هوا کشیدن های پسرای شرم زده و زن های خوش اندام در سالن انعکاس پیدا کرد؟"

در تاریکی قطره آبی چکه کرد. پسر حرفی نزد.

تفنگدار آهسته گفت. "من همه چیز رو خیلی خوب یادم میاد. خیلی خوب ... " به سنگ های تیره ی سقف غار نگریست، گویی می توانست فریادهای سرزنش آمیزشان را بشنود؛ آن سنگ های ساکت که از زندگی کوتاه شان در غار خسته شده بودند.

"چاقویی که منجر به مرگ پدرم شد، تو دست کی می تونست باشه؟"

پسر گفت. "من خیلی خسته م."

تفنگدار ایستاد. پسر روی زمین خوابید و دستش را میان گونه و زمین سنگی قرار داد. نور مشعل کوچک مقابل شان ضعیف شد. تفنگدار سیگاری درست کرد. گویی هنوز می توانست روشنایی لوسترها را در هزارتوی خاطراتش ببیند، صدای فریادهای مراسم اعطای منصب تفنگدارها به وضوح می شنید. یاد آوری خاطرات جزیره ی نور افکارش

را می آزد و در دل آرزو می کرد هرگز آنجا یا خیانت مادر به پدرش را ندیده بود. سیگار را از میان دهان و بینی اش گذراند و نگاهی به پسر افکند. با خود گفت، چقدر طول می کشید تا به بار دیگه روشنائی روز و بینه؟ خوابش برد.

پس از آنکه صدای نفس هایش یکنواخت و منظم شد، پسرک چشم باز کرد و به تفنگدار نگریست. آخرین شعله های آتش مشعل در چشمانش نقش بست. و خوابید. تفنگدار بخش اعظمی از حس زمانی خود را در بیابانی از دست داد که هرگز تغییر نمی کرد و باقی آن را نیز در غار کوهستانی از دست داد که همواره تاریک بود. هیچ یک از آنها نمی توانستند زمان دقیق را اعلام کنند و زمان در آنها مفهومی نداشت. در واقع، فراتر از زمان پیش می رفتند. آنجا ممکن بود یک هفته، یک روز و یک روز، یک هفته به نظر برسد. به راه شان ادامه دادند، خوابیدند و کمی غذا خوردند. صدای رعد و برق و باران که گویی همچون مته می خواست مسیر سنگی ای را که در پیش داشتند، سوراخ کند، در اطراف شان می پیچید. به مسیرشان ادامه دادند و از آب خنک رود داخل غار نوشیدند. ناگهان تفنگدار فکر کرد نوری رقصان را در رود دیده است، اما بعد تصور کرد خیالاتی شده است و آن تصاویر فقط ناشی از افکار فراموش نشده اش است. با این حال حواسش بود پسر در آب قدم نگذارد. با ذهنش نور را دنبال کرد.

مسیر کنار رودخانه همچنان رو به بالا بود. در فواصل منظم، تیرک های سنگی کج با میخ حلقه دار آهنی دیده می شدند؛ شاید قبلا افسار چارپایان را به آن ها می بستند. بر هر یک از آنها دسته ی آهنی آویزان بود که می شد لامپ یا چراغ را از آن آویزان کرد. البته همه لامپ های آنجا سوخته بودند.

در سومین نوبت استراحت شان، پسر کمی مشوش و گیج به نظر می رسید. تفنگدار همان طور که محتاطانه گام بر می داشت، صدای سنگ ریزه های زیر پایش را می شنید.

به جیک گفت. "مواظب باش. تو نمی بینی پاتو کجا می ذاری."

"برای همین آهسته راه می رم."

"صدای چی بود؟"

تفنگدار دولا شد و قبضه ی یکی از تفنگ هایش را محکم گرفت. اندکی تامل کرد و کوشید در تاریکی چیزی ببیند.

پسر مردد گفت. "فکر کنم صدای قطاره."

تفنگدار برخاست و در جهت صدای جیک آرام به راه افتاد. ابتدا یک پایش را جلو گذاشت تا مسیر مقابلش را امتحان کند.

"اینهاش."

پسرک دستش را جلو آورد و گربه ای که از ترس ناخن هایش را بیرون آورده بود، مقابل تفنگدار گرفت. پسرک در تاریکی چشمانش به خوبی کار می کرد، حتی چشمانش تیزتر از چشمان تفنگدار بود. چشمانش آن قدر گشاد شد که دیگر رنگی در آن دیده می شد. تفنگدار وقتی کبریتی را روشن کرد، چشمان جیک را دید. در آن غار سنگی چیزی برای سوزاندن نداشتند و تمام مواد سوختنی که داشتند، فوراً به خاکستر تبدیل می شدند. تاریکی غار هر گونه نوری را با حرص و طمع فراوان می خورد.

پسر کنار دیوار سنگی که به موازات آن، میله های فلزی قرار داشتند و انتهای شان در دل تاریکی معلوم نبود، ایستاد. از هر یک از آنها لامپ سیاهی آویزان بود که شاید زمانی برق در آن جریان داشت. در فاصله ی چند اینچی پایین میله های آهنی، زمین سنگی واقع شده بود. روی زمین ردی از فلز براق به چشم می خورد. این رد درخشان تا کجا امتداد داشت؟ تفنگدار چراغ های سیاهی را در ذهنش تجسم کرد که چشمان ترسانی که به دنبال نور بودند، در تاریکی تمام نشدنی در جست و جوی شان بود.

قبلاً در مورد آنجا چیزی شنیده بود. اما همان طور که شیاطین وجود دارند، چنین مکان هایی نیز در دنیا وجود داشتند. او زمانی با مرد پارسایی آشنا شد که پمپ بنزین قدیمی داشت و در بین گروهی از گاوچران های بینوا و بدبخت، قدرت مذهبی غالبی دست پیدا کرده بود. مرد پارسا کنار آن می نشست، یک دستش را دور آن حلقه و موعظه می کرد. او گاهی دهانک فلزی پمپ را که به لوله ی پلاستیکی متصل بود، میان

پاهایش قرار می داد. روی پمپ نوشته ی خوانایی به چشم می خورد: کشتی بزرگ و سنگین.

مفهومش این بود که قبلا آنجا دریا بوده و حالا تبدیل به راه آهن شده است.

"ما خط راه آهن رو دنبال می کنیم."

پسر دیگر حرفی نزد. تفنگدار مشعل را خاموش کرد تا بخوابند. پسر قبل از تفنگدار بیدار شد. او روی یکی از ریل ها نشسته بود و در آن تاریکی، به تفنگدار نگاه می کرد. آنان مانند افرادی کور، ریل راه آهن را تعقیب می کردند. تفنگدار جلو حرکت می کرد و پسر نیز او را تعقیب می کرد. آنان فقط در امتداد یکی از ریل ها حرکت می کردند. باز هم مانند افراد کور. جریان یکنواخت رود، از سمت راست تعقیب شان می کرد. بین راه، هر دو ساکت بودند. سه بار خوابیدند و بیدار شدند. تفنگدار هر بار خوابید، بی آنکه خواب ببیند.

چهارمین بار که از خواب بیدار شدند و مسیرشان را ادامه دادند، تلوتلو می خوردند. راه می رفتند که چیزی به بالای سینه ی تفنگدار خورد و پسر نیز که در سوی دیگر ریل راه می رفت، پیشانی اش به جایی خورد و گریست و نشست.

تفنگدار فوراً مشعلش را روشن کرد و گفت. "تو حالت خوبه؟" لحنش تند بود.

پسر شرم زده سرش را میان دستانش گرفت. "حالم بده." تفنگدار دست به سر پسر رسید تا مطمئن شود راست گفته است یا نه. آنان برگشتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.

آن چهار گوش مسطح فلزی چسبیده به ریل آن بود. در مرکز چهار گوش الاکلنگی قرار داشت. تفنگدار حدس نزد آن چیست، اما پسرک بلافاصله دریافت.

"اون یه چهار چرخه کوچیکه روی خط آهن حرکت می کنه."

"چی؟"

پسر روی در هم کشید و گفت. "اون یه چهار چرخه ست. مثل چهار چرخ هایی که تو

فیلم های قدیمی بود. ببین."



به چهار چرخه رفت و دسته اش را گرفت و به زحمت آن را پایین آورد. باید با تمام وزنش به دسته فشار می آورد. دستگاه صدای مختصری داد. چهار چرخه یک فوت بر روی ریل راه آهن جا به جا شد.

پسر که قصد داشت به خاطر کارش عذرخواهی کند، گفت. "به راه انداختنش یه کم سخته."

تفنگدار دسته ی چهار چرخه را گرفت و پایین کشید. چهار چرخه به راه افتاد و بعد متوقف شد. احساس کرد میله ی محرک زیر پایش چرخید. پس از پمپ آبی که در ایستگاه فرعی دیده بود، این نخستین دستگاه کهنه ای بود که هنوز می شد از آن استفاده کرد. تفنگدار خوشحال، اما در عین حال بی قرار نیز شد. این دستگاه می توانست آنان را سریع تر به هدف شان برساند.

پسر گفت. "دستگاه به درد بخوریه، نه؟" صدایش با کینه و بیزاری توام بود.

"تو چه فیلم هایی این وسیله رو دیدی؟"

جیک پاسخی نداد و در تاریکی محض که به گوری شباهت داشت که زندگی در آن جاری بود، بی حرکت ایستادند. تفنگدار فقط صدای فعالیت اندام های درونی شکمش و نفس های یکنواخت و عمیق پسر را می شنید.

جیک گفت. "تو یک طرفش وایستا، منم طرف دیگه اش وایمیستم. تو باید آنقدر دسته رو بالا و پایین ببری که چهار چرخه حرکت کنه، منم کمکت می کنم. اول تو هل بده، بعد من هل می دم. این طوری راه می افته، مگه نه؟"

تفنگدار گفت. "آره."

دستانش ناتوان و بی حس بود.

پسر بار دیگر توضیح داد. "تو باید دسته ای رو که طرف خودته، خوب تکون بدی." ناگهان تصویر واضحی از سالن بزرگ، در برابر دیدگان تفنگدار نقش بست که یک سال بعد از جشنواره بهاره، پس از تهاجم و غارت غیر نظامیان نابود شد. بعد به یاد آلیس، زنی با زخم بر پیشانی اش افتاد که بعد از آن واکنش عجیب، با گلوله کشته شد.

به دنبال آن، صورت جیمی و مرگ تاسف بار سوزان و ناله هایش را دید. با خود گفت، همه ی دوستای قدیمی من رفتن. لبخند کریهی زد. "من دسته رو تکون می دم." و شروع به هل دادن دسته کرد.

آنان در تاریکی، شروع به تکان دادن دسته کردند و حالا سریع تر آن را چرخاندند. پسر سعی می کرد زور بزند و تفنگدار نیز به او اجازه داد به سهم خود به او کمک کند، اما بیشتر این خود او بود که دسته را حرکت می داد. رود نیز همراه شان حرکت می کرد و گاهی نزدیک و گاهی دور می شد.

سرعت باد که در خلاف جهت حرکت شان بود، بار دیگر آنان را در ظرف زمان محدود کرد. تفنگدار حدس زد که یک ساعت طول می کشد تا هر ده تا پانزده مایل را طی کنند؛ گویی از سرایشی ناپیدا و کم عمقی بالا می رفتند. تفنگدار از پا در آمده بود. برای استراحت که توقف کردند، او مانند سنگ زمین افتاد و خوابش برد. تقریباً مواد غذایی شان به اتمام رسیده بود، اما هیچ کدام شان نگران نبودند.

از نظر تفنگدار، دشواری رسیدن به قله قابل درک نبود، اما به اندازه ی خستگی ناشی از حرکت دادن چار چرخه، واقعی بود. آنان به انتهای آغاز ماجرا نزدیک می شدند. تفنگدار احساس بازیگری را داشت که دقایقی پیش از بالا رفتن پرده ی نمایش، بر سن حاضر می شود. در ذهن خود، تماشاگران نامریی را تصور کرد که بر نیمکت های شان نشسته و سر و صدای بسیاری به راه انداخته بودند. در این افکار غرق بود که خوابید.

پسر به تدریج کم حرف تر می شد. اما پیش از آن که با عجیب الخلقه ها مواجه شوند، وقتی برای خواب و استراحت ایستادند، او از تفنگدار خواست در مورد نوجوانی اش حرف بزند.

تفنگدار به دسته تکیه زد، با تنباکوی داخل جیبش، سیگاری پیچید و بر دهانش گذاشت. پسر که این سوال را پرسید، چیزی نمانده بود خوابش ببرد.

تفنگدار پرسید. "چرا می خوی در مورد نوجوانی من بدونی؟"

صدای پسر کنجکاو و مصمم بود، گویی می خواست خجالتش را مخفی کند. "فقط می خوام بدونم." و بعد از سکوتی کوتاه، گفت. "من همیشه در مورد سن بلوغ سوالاتی پرسیدم، اما تقریباً همیشه به من دروغ گفتن."

تفنگدار گفت. "من یه دفعه بزرگ نشدم. من با رفتن از یه مکان به مکان دیگه بزرگ شدم. من مردی رو دیدم که به صلیب کشیده بودنش. اینم بخشی از بزرگ شدن بود که من چیزی ازش نمی دونستم. من دوازده سال پیش دختری رو تو شهری به نام شهر پادشاه ترک کردم. بخشی از مرحله ی رشد من بود. اما من در مورد هیچ کدوم از این مراحل چیزی نمی دونستم. بعداً همه چیز رو فهمیدم. فکر می کنم نوجوانی هم بخشی از فرآیند رشد." و بعد با لحنی آکنده از کینه و بغض گفت. "این مرحله هم روش خودش رو داره." خنده ی دلنشینی سر داد و در ادامه گفت. "مثل دوست داشتن. عشق و مرگ جزیی هم از زندگی من بودن."

پسر ساکت بود.

"در نبرد زندگی هر کدوم می جنگن تا قدرت شون رو به رخ بکشن."

تابستان و گرما.

آگوست مانند خون آشامی بر زمین قدم گذاشت، زمین و محصولات کشاورزان را نابود کرد و آنجا را به زمین های خشک و بی حاصل تبدیل کرد. در غرب، چند مایل آن سو تر، نزدیک مرزهایی که حدود مدنیت را نشان می داد، نبرد آغاز شد. خبرهای بدی شایع شده بود و پیش از آنکه گرما در همه جا حکم فرما شود، جذابیت خود را از دست دادند. احشام با چشمانی از حدقه بیرون زده، در اصطبل لم داده بودند. خوک ها به توجه به چاقوهایی که هر لحظه ممکن بود گلوی شان را پاره کند، خرخر می کردند.

مردم از پرداخت مالیات ها و خدمت سربازی شکایت داشتند. اما در پس بازی سیاست، خلایی وجود داشت. وحشت نهفته در شهر مانند فرش کهنه ای بود که آن را می شویند، تکان می دهند و گوشه ای آویزان می کنند تا خشک شود.

سنگ روی سنگ بند نمی شد.

پسر در دالان بالایی آن مکان سنگی، در ذهنش حرف های او را بررسی می کرد، بی آنکه از آنها سر در بیاورد. چهره اش پوچ و دهشتناک به نظر می رسید.

سه سال از دار زدن آشپزی که مخفیانه به پسرهای گرسنه غذا می داد، سپری شده و حالا او بزرگ تر شده بود. فقط شلوار کتان می پوشید، چهارده سالش بود، سینه اش پهن تر و پاهایش درازتر شده بود که نشان می داد به دوران مردانگی اش نزدیک است. هنوز به دختری دل نباخته بود. حتی با آنکه اندامش درشت تر از قبل بود و دیگر احساس می کرد بزرگ شده است، با دیدن زنان و دختران، وقتی از گذرگاهی خنک می گذشت، سر تا پای وجودش خیس از عرق می شد.

وقتی مقابل خانه ی مادرش با زنان برخورد می کرد، با بی اعتنایی از کنار شان می گذشت و به پشت بام خانه می رفت، خوشحال می شد که با آنان سلام و دست نداده است. وقتی صدایش می زدند. "هی، پسر"، جواب نمی داد.

مارتین جادوگر بود. لباس پوشیدنش مشکوک بود. شلوارهای نخی ای می پوشید که مانند لباس های کشفاف مخصوص رقص تنگ بود و پیراهن سفیدی می پوشید که دکمه هایش تا نیمه سینه باز بود و موهای آشفته و انبوه سینه اش پیدا بود. پسرک بی آنکه حرف بزند، به او نگریست.

"بیا اینجا! واینستا اونجا. مادرت می خواد باهات حرف بزنه."

لبخند بر لب داشت، اما خط و خطوط صورتش به گونه ای مضحک به نظر می رسید. اما مادرش نمی خواست او را ببیند. او مجاور پنجره ای بزرگ، در مرکز اتاق نشیمن، بر صندلی نشسته بود. از آنجا می شد سنگ های داغ وسط حیاط را به وضوح مشاهده کرد. او لباسی گشاد به تن داشت و فقط یک بار زیر چشمی پسرش را نگاه کرد، لبخندی سوگوار بر لب آورد که مانند آفتاب پاییزی سس و بی فروغ بود و دایم با دستانش بازی می کرد.

مادرش را به ندرت می دید و صدای شعرهای کودکانه اش به تدریج از ذهنش محو می شد. مادرش برای او حکم فردی ناشناس و خائن را داشت. ترسی مبهم نسبت به مادرش و کینه ای تسکین نشدنی نسبت به مارتین داشت.

پچپچه هایی در کوچه و خیابان به گوشش می رسید. حرف هایی که نظیرشان را نشنیده بود.

مادرش در حالی که با دستانش بازی می کرد، پرسید. "حالت خوبه؟"  
مارتین کنار او ایستاده و دستش را بر شانه ی او گذاشته بود. بر لب هر دوییشان لبخندی ساختگی نقش بسته بود. با دیدن لبخند آنان، چشمان قهوه ای اش رنگ سیاه عزا گرفت.

پاسخ داد. "بله."

"درس هات رو می خونی؟"

"سعی مو می کنم."

هر دو می دانستند که او به اندازه ی کاتبرت باهوش و به اندازه ی جیمی سریع نیست. اما کندتر و لجوج تر از آنان بود.

"دیوید چطوره؟" او می دانست رولند به آن عقاب علاقه دارد.

پسر به مارتین نگاه کرد که پوزخند بر لب داشت. "از این بهتر نمی شه."

مادرش تن لرزه گرفت، چهره ی مارتین نیز کبود شد و محکم شانه ی زن را گرفت.  
زن از پنجره به روز روشن و گرم نگاه کرد.

پسر با خود گفت، اینم یه جور بازیه. / اما بازیگرها و برندگان این بازی چه کسانی هستن؟

مارتین که هنوز لبخند می زد، گفت. "یه زخم رو پیشونیه. تو می خوای مثل پدرت بجنگی یا فقط یه پسر تنبلی؟"

مادر تکانی به خود داد.

پسر گفت. "هر دوش."

بعد به مارتین چشم دوخت و لبخندی از سر ناراحتی زد. حتی آنجا هم بی نهایت گرمش بود.

خنده از لبان مارتین محو شد. "حالا می تونی بری پشت بوم، پسر. فکر کنم اونجا کار داشتی."

مارتین او را تحقیر کرده بود. آنان با لحنی آرام، مضحک و غیر رسمی با هم حرف زدند. اما پسر این بار به تندی گفت. "مادرم هنوز به من نگفته که می تونم برم، غلام!" چهره ی مارتین در هم پیچید، گویی کسی به او شلاق زده باشد. پسر صدای نفس های بریده ی مادرش را شنید.

لبخند اندوهناک همچنان بر لبان پسر بود. گامی جلو آمد و به مارتین گفت. "تو می تونی یه دلیل برای وظیفه شناسیت بیاری؟ به خصوص برای پدرم که براش کار می کردی؟"

مارتین به او زل زد.

بعد آهسته گفت. "برو، پسر. برو دست راست و چپت رو از هم تشخیص بده بعد بیا." پسر در حالی که می خندید، رفت.

وقتی در را پشت سرش بست و همان راهی را که آمده بود، بازگشت، صدای شیون مادرش را شنید.

و بعد صدای خنده ی مارتین را.

پسر همان طور که به طرف میدان تیراندازی می رفت، کماکان لبخند می زد.

جیمی از مغازه ی لباس های زنانه بیرون آمد و وقتی رولند را دید که به سوی میدان تیراندازی می رفت، به طرفش دوید تا آخرین اخبار جنگ در غرب را برای او تعریف کند. اما نزدیک او که آمد، زبانش از حرکت افتاد. آنان از کودکی یکدیگر را می شناختند، دوستان قدیمی بودند و پشت دیوارهای زادگاه شان، با هم به رازهای بسیاری پی برده بودند.

رولند با گام های بلند از کنار او عبور کرد، به نقطه ای نامشخص نگاه می کرد و لبخندی اندهناک بر لب داشت. به طرف کلبه ی کرت رفت؛ آنجا که در زیر سایه های گسترده اش می توانست از گرمای سرکش بعد از ظهر دور بماند. کرت بعد از ظهرها معمولا می خوابید.

جیمی احساسات درونی اش را می شناخت و می دانست چه اتفاقی افتاده است و وجودش در ترس می غلتید.

ناگهان به خود آمد و فریاد زنان به طرف عمارت اصلی رفت. "کاتبرت! آلن! توماس!" فریاد هایش در آن هوای داغ، ناتوان بود. همه ی آنها می دانستند که پسر نخستین فردی است که می خواهد در بوته ی آزمایش قرار بگیرد. اما او خیلی جوان بود. لبخند زشتی بر چهره ی رولند نقش بسته بود که وقتی خبری در مورد شورش و جادوگری نشنید، تکان دهنده تر شد.

رولند به سوی کلبه ی مربی اش به راه افتاد و با لگد به در کوبید. با آن ضربه ی سنگین در باز شد و پس از برخورد با دیوار گچی، بار دیگر به جای اولش برگشت. قبلا هرگز آنجا را ندیده بود. به محض ورودش، با آشپزخانه ای تاریک و نامرتب مواجه شد که هوای داخلش خنک بود. یک میز، دو صندلی و دو قفسه آنجا بود. بر کفِ رنگ و رفته ی آن، از مکان نصب کولر تا میز و پیشخوان آشپزخانه که چند چاقو از آن آویزان بود، رد سیاهی کشیده شده بود.

اینجا خانه ی مردی بود که پسرهای سه نسل را تربیت کرده بود و می خواست تفنگداران ماهری از آنان بسازد.

"کرت!"

به میز لگد زد و به گوشه ی اتاق و بعد به طرف پیشخوان آشپزخانه پرتابش کرد. چاقوها یکی یکی از آن بالا پایین افتادند.

در اتاق دیگر جنب و جوش برپا شد. پسر وارد آن اتاق نشد. می دانست این سر و صداها تصنعی است. فهمید کرت که در اتاق دیگر خواب بوده است، اکنون بیدار شده و با چشم براقش کنار در ایستاده و منتظر است گردن مزاحم را خرد کند.

"کرت، من ازت یه درخواست داشتم."

حالا به زبان high speech صحبت می کرد و کرت از درِ باز آویزان بود. او که مردی فربه با پاهای کمانی بود، زیرپوش نازک و کوتاهی پوشیده و سر تا پایش پر از جای زخم های مختلف بود. سرش تاس و شکمش بر آمده بود. پسر می دانست شکم او همچون آهنی انعطاف پذیر است. با چشم سالمش به پسر زل زده بود.

پسر رسماً سلام کرد و گفت. "امروز هر چی رو که باید بدونم به من یاد بده."

"برای تو هنوز زوده. این منم که باید تشخیص بدم چی بهت یاد بدم. هنوز پنج سال مونده."

پسر لبخند زشت و نامطلوبی بر لب آورد. این پاسخ بی صدا برای کرت کافی بود، تنها پاسخی که باورش می کرد.

کرت گفت. "این خیلی بده. تو شاگرد خوبی بودی، باید بگم تو این دوازده سال، بهترین شاگرد من بودی. خیلی بده که می بینم شکست خوردی و راه اشتباهی در پیش گرفتی. اما دنیا همچنان به حرکتش ادامه می ده. لحظات بد هم سپری می شن."

پسر حرفی نزد. (شاید مربی اش هنوز نتوانسته بود متقاعدش کند.)

اما برای نخستین بار، لبخند اندوهناکش لطافت بیشتری یافت.

کرت گفت. "هنوز می شه آثار خون رو اینجا دید. جنگ و جادوگری تو غرب. من استاد و زیر دست توام، پسر. دستور دادن و اطاعت کردن از تو رو خوب می شناسم."

کرت که بارها به او سیلی زده، لگد زده، خون از بدنش جاری ساخته، دشنام داده، مسخره اش کرده و او را کودن نامیده بود، زانو زد و در مقابل او تعظیم کرد.

پسر با تعجب گوشت روغنی گردن او را نوازش کرد و گفت. "بلند شو، رفیق."

کرت آرام بلند شد. در پس چهره ی بی عاطفه اش اندوهی نهفته بود. "این کار وقت تلف کردنه. زیر قولت بزن، پسر. من قسم رو می شکم. تو هم زیر حرفت بزن و عواقبش رو قبول کن!"

پسر حرفی نزد.

کرت با صدایی خشن گفت. "خیله خب. فقط یه ساعت وقت داری. می تونی سلاح رو انتخاب کنی."

"عصا رو میاری؟"

"من همیشه عصام همراهمه."

"تا حالا چند نفر با عصای تو کتک خوردن؟" این سوال مترادف با سوال دیگری بود

تا به حال چند پسر وارد میدان چهار گوش سالن بزرگ شده و تبدیل به تفنگدار شده اند؟



کرت آهسته گفت. "امروز قرار نیست کسی با عصای من کتک بخوره. از این بابت متاسفم، اما این بارم مجبورم از عصام استفاده کنم. جریمه ی اشتیاق زیاد با جریمه ی بی لیاقتی یکسانه. می تونی تحملش کنی؟"

پسر مارتین را در برابر خود تصور کرد که همچون کوهی عظیم راهش را سد کرده بود. "نه."

"باشه. چه سلاهی رو انتخاب می کنی؟"

پسر ساکت شد.

کرت خندید و دندان هایش آشکار شد. "معلومه از همین اول به قدر کافی عاقل و محتاط هستی. یه ساعت وقت داری. می دونی با این کار ممکنه دیگه نتونی دوستات، پدرت و حتی اینجا رو ببینی؟"

"می دونم، تبعیدم می کنن."

"پس برو."

پسر رفت.

زیر زمین انبار به گونه ای عجیب سرد و نمناک بود و بوی تار عنکبوت در فضایش پیچیده بود. تنها روشنایی اش، نور خورشید بود، اما زا گرمای سوزان روز اثری وجود نداشت. پسر عقابش را آنجا برد؛ پرنده آرام به نظر می رسید.

دیوید پیر شده بود و دیگر نمی توانست شکار کند. پرهایش به اندازه ی سه سال پیش برق نمی زد، اما چشمانش همچنان تیز بود. می گویند نمی شود با عقاب دوست شد، مگر آن که خودتان عقاب باشید، یعنی باید تنها و پویا و بی نیاز از دوست باشید. عقاب ها برای اخلاقیات ارزشی قایل نیستند.

دیوید اکنون عقابی از کار افتاده بود. پسر دعا می کرد کاش خودش عقاب جوانی بود. پسر گفت. "هی!"

و بعد آرام افسار عقاب را از دستش باز کرد.

عقاب بر دست پسر چند قدم راه رفت و بعد بی حرکت ماند. پسر دست دیگرش را در جیبش برد و تکه ای گوشت بیرون آورد. عقاب از میان انگشتان پسر گوشت را برداشت و بلعید.

پسر با احتیاط عقاب را نوازش کرد. احتمالا کورت آنچه را دیده بود، باور نمی کرد، در واقع کورت باور نمی کرد پسر آن قدر زود به بلوغ رسیده باشد.

پسر که عقاب را نوازش می کرد، گفت. "فکر کنم تو امروز می میری. شاید تو قربانی می شی. مثل همه ی پرنده هایی که ما برای تربیت تو، قربانی کردیم. یادت میاد؟ نه؟ اهمیتی نداره. از امروز، من عقابم."

دیوید بی صدا و با چشمانی بی حرکت روی دست او ایستاد، گویی مرگ و زندگی فرق چندانی برایش نداشت.

پسر متفکر گفت. "تو خیلی پیری. شاید با هم دوست نباشیم. یادت میاد یه سال پیش به جای این که گوشت رو بخوری، می خواستی چشم من رو در بیاری؟" کورت خنده شا گرفته بود. "اما چطوره ما بیشتر بهم نزدیک بشیم، پرنده؟ پیری یا دوستی؟" دیوید چیزی نگفت.

پسر کلاهش را به سر گذاشت و پابند دیوید را محکم گرفت و از انبار خارج شدند. حیاط پشت سالن بزرگ، فقط دالان سبزی بود که دیوارهایش از پرچین های انبوه ساخته شده بود. مدت ها قبل، حتی پیش از آنکه کورت و مربی پیش از او که با ضربه ی چاقو مرد بیایند، از آنجا برای اجرای آیین رسیدن به سن نوجوانی پسرها استفاده می کردند. بسیاری از پسرها از در شرقی دالان وارد می شدند، همان دری که مربی ها به عنوان افراد بزرگسال، از آن وارد می شدند. در شرقی مقابل سالن بزرگ بود، بسیاری از پسرها که دزدکی از در غربی خارج می شدند - دری که پسرها به عنوان افراد نابالغ باید از آن وارد می شدند - کتک خورده و خونین باز می گشتند.

در غربی مقابل کوهستان و کلبه ی بومیان آنجا واقع شده بود و پشت آنها نیز جنگل های بکر و وحشی و در پس آن نیز صحرا قرار داشت. پسری که به بلوغ و مردانگی می رسید، از تاریکی و جهالت، به روشنایی می رسید. پسری که تازیانه می خورد، تا ابد

گوشه گیر می شد. دالان ورودی به سبزی زمین بازی بود و درازایش به پنجاه یارد می رسید.

معمولا بینندگان و اقوامی که برای تماشای این آیین که با دقت و درستی هر چه تمام تر برگزار می شد، می آمدند، مقابل هر در را مسدود می کردند. هیجده سالگی، سن مناسب و شایعی برای برگزاری این آیین بود.

(کسانی که تا بیست و پنج سالگی نمی توانستند امتحانات را با موفقیت پشت سر بگذارند، تا ابد در جهل باقی می ماندند و نمی توانستند با وقایع ناخوشایند و امتحانات زندگی شان رو به رو شوند.)

اما آن روز نه اثری از جیمی بود، نه کاتبرت و آلن و توماس. آنان جمع شده بودند تا با چشمان بهت زده و دهان باز از تعجب، فرجام منحوس پسر را تماشا کنند.

کاتبرت گفت. "سلاح، احمق! سلاح رو فراموش کردی!"

پسر در حالی که دور می شد، گفت. "من سلاح دارم."

با خود گفت، آیا خبرای جدید به گوش ساکنان ساختمان مرکزی، مادرش ... و مارتین می رسه؟ پدرش به شکار رفته بود و تا چند هفته باز نمی گشت. احساس شرمندگی کرد، اگر نمی توانست قدرت خود را ثابت کند، چه بر سر پدرش می آمد؟

"کرت اومده؟"

"کرت اینجاست."

صدا از انتهای دالان آمد. کرت که زیر پوش مردانه ی کوتاهی پوشیده بود، از پله ها بالا آمد و سر و کله اش پیدا شد. بند چرمی ضخیمی دور پیشانی اش بسته بود تا عرق وارد چشمانش نشود. عصای نوک تیزش را که از درخت آهن ساخته شده بود، در یک دست و عصای سنگینی که نوکش قاشقی شکل بود، در دست دیگرش داشت. شروع به خواندن دعایی کرد که همه ی آنان از کودکی آن را می شناختند و می دانستند که شاید روزی در بزرگسالی مجبور شوند بارها آن را بخوانند.

"تو برای هدف مهمی اینجا اومدی، پسر؟"

"بله، استاد."

"تو رو از خونه ی پدرت بیرون کردن؟"

"من رو از خونه ی پدرم بیرون کردن، استاد." اگر در مبارزه با کرت پیروز می شد، مطرود می ماند و اگر کرت بر او برتری می یافت، برای همیشه مطرود می ماند.

"سلاحت رو انتخاب کردی."

"انتخاب کردم، استاد."

"سلاحت چیه؟"

پاسخ این سوال به نفع مربی بود، می توانست براساس نوع سلاح برای حمله نقشه ای طراحی کند.

"دیوید سلاح منه، استاد."

کرت اندکی تأمل کرد.

"می خوای با من بجنگی، پسر؟"

"بله."

"پس سریع و چابک باش."

کرت در دالان پیش آمد و عصای نوک تیزش را که به نیزه شباهت داشت، از دستی به دست دیگرش حرکت داد. پسرها مانند پرندگان که به تماشای همتایان شان می ایستند، تشویق شان کردند.

دیوید سلاح منه، استاد.

آیا کرت حرف های او را به یاد داشت؟ در این صورت دیگر همه چیز از دست رفته بود. به عقاب نگاه کرد که ممکن بود آن روز برای همیشه ترکش کند. آیا وقتی کرت با عصایش به او حمله می کرد، او همچنان بی تفاوت بر دست پسر می نشست؟ یا به آسمان گرم و رفیع پرواز می کرد؟

آنان به هم نزدیک تر شدند. پسر با انگشتان بی حسش، افسار عقاب را آزاد کرد تا عقاب بر چمن زار فرود آمد. پسر مکث کرد. چشمان کرت به عقاب افتاد و از تعجب گشاد شد.

حالا وقتشه.

پسر فریاد زد و دستش را بالا برد. "به طرف اون مرد برو!"

دیوید مانند گلوله ای قهوه ای، به پرواز درآمد و پیش از آنکه با چنگال و نوکش، بر صورت کرت فرود آید، چند بار بال زد.

کاتبرت فریاد زد. "هی! رولند!"

کرت به عقب تلوتلو خورد و تعادلش را از دست داد. عصایش به هوا رفت و فضای بالای سرش را شکافت. عقاب همچون گلوله ای پشمالو به نظر می رسید.

پسر خیز برداشت. زانویش قفل شده بود.

کرت هنوز هم از او سریع تر بود. پرنده نور درصد از دیدش را از بین برده بود، اما او عصای قاشقی شکلش که از چوب درخت آهن ساخته شده بود، بالا برد و با خونسردی کاری انجام داد که می توانست نبرد را به نفع او ختم کند. عصایش را بلند کرد و با بی رحمی به عقاب ضربه زد.

عقاب با سر شکسته نقش بر زمین شد. یکی از بال هایش دیوانه وار بال بال می زد. چشمان بی حس، غضب آلود و شکارگرش به صورت خون آلود مربی افتاد. حالا چشم آسیب دیده ی کرت از حدقه بیرون آمده بود.

پسر لگدی به شقیقه کرت زد؛ این می توانست جنگ را به پایان برساند. پایش در اثر ضربه، بی حس شده بود. اما این آخر کار نبود. ابتدا صورت کرت شل و آویزان شد، اما بعد لبخند موزیانه ای به لب آورد و پای پسر را محکم گرفت.

پسر به عقب گام برداشت و روی پایش سکندری خورد و به زمین افتاد. صدای فریاد جیمی را شنید.

کرت ایستاد و آماده بود به پسر حمله کند و جنگ را به اتمام برساند. چیزی نمانده بود برتری اش را از دست بدهد. یک آن چشم در چشم هم دوختند. مربی بالای سر شاگردش ایستاد. جوی کوچک خونی از سمت چپ صورتش جاری بود. چشم آسیب دیده اش نیمه باز بود و فقط سفیدی آن را می شد دید. قطره آبی بر دست پسر چکید. این اشک چشم عقاب بود. هر دو بالش شکسته بود. باورش نمی شد که هنوز زنده باشد.

پسر بی آنکه به نوک هایی که عقاب به مچ دستش می زد توجه کند، او را مانند سنگ از زمین بلند کرد. وقتی کرت به سوی او و عقاب یورش برد، پسر عقاب را به سوی او پرتاب کرد.

"دیویدا! بکشش!"

کرت پشت به آفتاب، بالای سر او بر زمین افتاد.

پرنده میان آن دو محکم به زمین افتاد و پسر ضربه ی شستی پینه بسته به چشمش را احساس کرد. چرخید و همزمان به هر زحمتی بود، پایش را بالا آورد تا مانع راست شدن زانوهای کرت شود. به سه ضربه ی شدید گردن کرت را شکست. گویی به تکه گوشت سفتی ضربه بزند.

کرت خرخر بلندی کشید. بدنش لرزید. پسر دید کرت با حرکتی سریع، یک دستش را به طرف عصایش برد. پسر لگدی به دستش زد و مانع حرکتش شد. دیوید با یکی از چنگال هایش به گوش راست کرت یورش برد و با چنگال دیگرش به گونه های او حمله کرد و استخوان شان را خرد کرد.

خون گرم از صورت پسر چکه می کرد.

ناگهان کرت مشتی بر پرنده کوبید و کمرش را شکست. گردنش را گرفت و کجش کرد. با این حال پرنده هنوز چنگال هایش را فشار می داد. گوش کرت را کند و حفره ای قرمز در کاسه ی سرش ایجاد نمود. کرت ضربه ی سوم را به بال پرنده زد.

پسر بر قوز بینی کرت ضربه ای زد و استخوان بینی اش را شکست. خون بیرون زد.

کرت کوشید بر کفل های پسر چنگ بزند. رولند بدنش را چرخاند، عصای کرت را یافت و با کمک آن ایستاد.

کرت نیز پوزخندی زد و ایستاد. صورتش غرق خون بود. چشم سالمش دیوانه وار می چرخید. بینی شکسته اش کاملاً کج شده بود. هر دو گونه اش نیز شکسته و خونین بود.

پسر عصای کرت را مانند بازیکن بیسبال منتظر پرتاب توپ، در دست گرفت.

کرت در برابر پسر ایستاد.

پسر می خواست حمله کند. عصای چوبی - فلزی را در هوا چرخاند و ضربه ای به سر کرت زد. کرت به پهلوی نقش زمین شد و به پسر نگاه کرد. آب دهانش چکه کرد. پسر گفت. "تسلیم شو یا بمیر."

کرت خندید. تقریباً تمام هوش و حواسش را از کف داده بود و باید تا یک هفته، در کلبه اش استراحت می کرد. اما همچنان زندگی بی سایه و نیرویش را حفظ کرده بود. "من تسلیمم، تفنگدار. تسلیمم."

کرت چشم سالمش را بست.

تفنگدار آرام اما مداوم او را تکان داد. بقیه دورش گرد آمدند و دستان لرزان و هیجان زده شان را به نشانه ی تحسین، به پشتش کوبیدند و او را روی شانه های شان بلند کردند. اما حسی ترسناک و کشنده وجودشان را آکند. چشمان ناتوان کرت بار دیگر باز شد.

تفنگدار گفت. "کلید رو بده به من. من حق تولدم رو می خوام، مربی. بهش احتیاج دارم."

حق تولد او، هفت تیرهایش بود؛ هفت تیرهایی که به سنگینی هفت تیرهای پدرش که از چوب صندل ساخته شده بودند نبود، اما به آنها شباهت داشت. تعداد کمی می توانستند از آن هفت تیرها استفاده کنند، نه همه. آخرین سلاح. در سرداب تاریک زیر سربازخانه که حالا هفت تیرکش مجبور بود دور از آغوش گرم مادرش آنجا زندگی کند، کرت سلاح های سنگین و فولادین شاگردش را آویزان کرده بود. آنها زمانی سلاح کارآموزی پدرش بودند.

کرت که گویی در خواب به سر می برد، زمزمه کرد. "تو بردی." "کلید رو بده."

"عقاب ... سلاح خوبی بود. چقدر طول کشید اون حروم زاده رو تربیت کنی؟"

"من هیچ وقت دیوید رو تربیت نکردم. باهاش دوست شدم. کلید ..."

کرت گفت. "زیر کمربنده، تفنگدار." و بار دیگر چشمانش را بست.

تفنگدار دست به زیر شکم کرت برد. سفتی عضلات شکمش را لمس کرد؛ عضلاتی که حالا شناور بودند. کلید به حلقه ای آویزان بود. آن را برداشت، دیوانه وار در دستش فشار داد و به نشانه ی پیروزی آن را به هوا پرت کرد.

بعد سراغ بقیه رفت که ناگهان کرت دست بر زانو گذاشت و برخاست. تفنگدار ترسید که شاید او قصد اجرای حمله ی نهایی اش را داشته باشد، اما کرت فقط به او نگاه کرد و با انگشت پینه بسته اش به کلبه اشاره کرد و زیر لب گفت. "من می رم بخوابم. شاید خوابم ابدی بود، نمی دونم. دیگه چیزی نیست که بهت یاد بدم. تو من رو شکست دادی. دو سال زودتر از پدرت من رو شکست دادی. اما بذاری یه نصیحتی بهت بکنم." پسر گفت. "چی؟"

"صبر داشته باش."

"اوووف." این کلمه را بی اختیار به زبان آورد.

"مواظب حرفات، باش. بذار سایه ت رشد کنه و حسابی سیاه و تار بشه. کلمات می تونن حتی یه جادوگر رو جادو کنن. منظورم رو می فهمی، تفنگدار؟" "به آخرین توصیه من عمل می کنی؟"

تفنگدار بر پاشنه چرخید، ایستاد و ژستش از بلوغ و مردانگی خبر می داد. به آسمان ارغوانی چشم دوخت. گرمای روز کاهش یافته و ابرهای باران زا آسمان غرب را احاطه کرده بود. خسته بود. تمام بدنش خسته بود.

به کرت گفت. "من امشب عقابم رو خاک می کنم، استاد."

بر لبان کرت لبخند تلخی دردناکی آمد و بعد خوابید.

تفنگدار به بقیه گفت. "یه برانکار بیارید و اونو به خونه ش ببرید. یه پرستار بیارید. نه، دو تا پرستار. باشه؟"

آنان هنوز متعجب به او نگاه می کردند.

تفنگدار تکرار کرد. "دو تا پرستار." و بعد خندید.

کاتبرت، لبخند زنان فریاد زد. "تو نفرین شده ای، گاوچرون."



تفنگدار مانند واعظی پیر گفت. "فردا دنیا از حرکت وایمیسته. آلن، تو که آن قدر چاپلوسی، برو برانکار بیار و استاد رو ببر."

آلن رفت تا برانکار بیاورد؛ توماس و جیمی نیز به درمانگاه رفتند. نگاه تفنگدار و کاتبرت در هم گره خورد. فکر تازه ای برق را به چشمان کاتبرت دواند و تفنگدار به سختی توانست خود را کنترل کند و به او نگوید که تا یک سال یا حتی هجده ماه دیگر در امتحانات شرکت نخواهد کرد، مگر آنکه به غرب رفته باشد. هر چند کاتبرت نمی توانست خطری برای او داشته باشد. تفنگدار با خود گفت، منم نقشه هایی تو سرمه که یه کم ترسناکن. سپس به یاد مارتین و مادرش افتاد. با خود گفت، من اولین نفرم. برای نخستین بار به برتری خود نسبت به دیگر دوستانش پی برد، هر چند قبلا نیز بارها برتری خود را احساس کرده بود. من نفر برترم. به کاتبرت گفت. "با من بیا."

"با کمال میل، تفنگدار."

از در شرقی دالان مجاور پرچین ها خارج شدند. توماس و جیمی با دو پرستار از راه رسیدند. پرستاران به اشباحی با لباس های سفید شباهت داشتن. کاتبرت پرسید. "می تونم برای دفن عقاب بهت کمک کنم؟"

تفنگدار گفت. "بله."

و بعد تاریکی همه جا را در برگرفت و نوید باران با رعد و برق را داد، در حالی که باد در آسمان می پیچید و آذرخش خیابان های ناهموار شهر را با نور آبی خود می شست؛ اسب ها با دم و سرهای پایین، بر ریل های پر پیچ و خم ایستاده بودند. آنگاه بود که تگرگ بارید. کسی موسیقی "ای یهودا" را می نواخت. تفنگدار در افکار خود غرق بود. پیش از آنکه بخوابد و برای اولین بار متوجه شود که آخرین نفر است، بارش تگرگ قطع شد.

تفنگدار تمام این داستان ها را برای جیک تعریف نکرد، اما اکثرشان را روایت کرد. می دانست که او پسری بی نهایت باهوش است و شباهت بسیاری به کاتبرت یا حتی جیمی دارد.

تفنگدار پرسید. "خوابی؟"

"نه."

"حرفام رو درک کردی؟"

پسر با لبخند تمسخرآمیز گفت. "فهمیدم؟ فهمیدم؟ شوخی می کنی؟"

"نه."

اما تفنگدار احساس کرد حالت تدافعی به خود گرفته است. او هرگز درمورد نوجوانی اش با کسی حرف نمی زد، زیرا احساس دو گانه ای در مورد آن داشت. البته عقاب سلاح قابل قبولی بود، با این حال خائنانه نیز بود. با خود گفت، آیا من می خوام ان پسر رو عمدا طعمه ی شکار مرد سیاه پوش کنم؟

پسر گفت. "حرفات رو فهمیدم. همه ش یه بازی بود، مگه نه؟ آدمای بالغ همیشه باید بازی راه بندازن؟ آیا برای شرکت تو این بازی، از هر ترفندی استفاده می کنن؟ فقط آدمای بالغ تو این بازی شرکت می کردن یا نوجوون ها هم می تونستن شرکت کنن؟"

تفنگدار که کوشید عصبانیتش را کنترل کند، گفت. "تو همه چیز رو نمی دونی."

"نه، اما می دونم که منم مثل توام."

"یعنی چی؟"

"یعنی یه مهره تو بازی قمار."

تفنگدار می خواست سنگی پیدا کند و با آن محکم به مخ پسرک بکوبد. اما خود را کنترل کرد.

"برو بخواب، پسرها باید زود بخوابن."

و در ذهنش صدای مارتین را شنید: *اول برو دست راست و چپت رو تشخیص بده.* در تاریکی مطلق نشست و از اینکه از خودش آنقدر بیزار است، وحشت زده و سردرگم شد.

روز بعد که از خواب بیدار شدند، ریل را تا نزدیکی رودخانه ای طی کردند و به عجیب الخلقه ها رسیدند.

ابتدا جیک عجیب الخلقه ها را دید و با صدای بلند فریاد زد. تفنگدار به سمت راست نگاه کرد. آنجا جک یا فانوسی پوشیده بود که زیرش علف سبز شده بود. آن سو تر، موجودی گرد با نبضی کند به تماشای آنان ایستاده بود. بوی نامطلوبی می داد.

چهره اش سبز بدرنگ بود. بالای بینی پهنش پشه ای با چشمان بر آمده نشسته بود و به آنان نگاه می کرد. تفنگدار روح نیاکانش را در درون احساس کرد. دسته را به حرکت در آورد و تا آنجا که می توانست بر سرعتش افزود. رنگش پریده بود.

پسر پرسید. "اون چی بود؟"

جلوتر که رفتند، از کنار سه موجود رنگ پریده گذشتند که میان خط راه آهن و رودخانه ایستاده بودند و بی آنکه حرکت کنند، آنان را تماشا می کردند، ناگهان زبانش بند آمد.

تفنگدار گفت. "اونا عجیب الخلقه هستن. بعید می دونم اذیت مون کنن. شاید فقط ترسیدن..."

یکی از آنها بی اختیار و بی قرار به نظر می رسید و بر افروخته و عصبانی، تلوتلو خوران، به طرف شان شتافت. چهره ی کودنی گرسنه را داشت. بدن برهنه ی ضعیفش به توده ای بر آمده با شاخکی حساس تبدیل شده بود.

پسر بار دیگر فریاد زد و مانند سگی رمیده، پای تفنگدار را محکم گرفت. یکی از شاخک های عجیب الخلقه به کف صاف چهار چرخه رسید. بوی نم و غربت می داد. تفنگدار دسته را رها کرد و گلوله ای بر پیشانی آن موجود گرسنه شلیک کرد. موجود نقش بر زمین شد و نور ضعیف بدنش ناپدید گشت، گویی ماه در پس ابر پنهان شود. جرقه ی گلوله مسیر راه شان را مشخص کرد و بعد خاموشی شد.

در آن مکان تاریک، بوی باروت سوخته، گرم، سرکش و عجیب به نظر می رسید. تعداد بسیاری از آن موجودات آنجا بودند. هیچ کدام به سوی آنان حرکت نکردند، اما با چهره های زشت و کنجکاوشان کمی به ریل نزدیک تر شدند.

"تو باید همزمان با من دسته رو حرکت بدی، می تونی؟"

"بله."

"پس آماده باش."

پسر نزدیک او ایستاد و به دسته آویزان شد. وقتی از کنار عجیب الخلقه ها عبور می کردند، پسر وحشت زده مراقب شان بود.

تفنگدار دسته را یکنواخت به حرکت درآورد، بی آنکه بر سرعتش بیفزاید. او می دانست عجیب الخلقه ها بوی ترس را به مشام کشیده اند، اما شک داشت ترس بهانه ی خوبی برای شروع حمله شان باشد.

به هر حال او و پسر موجوداتی پوست روشن بودند. با خود فکر کرد، یعنی اونا چقدر از ما بیزارن. آیا از مرد سیاه پوش هم به همین اندازه بیزارن؟ از میان آنها و پناهگاه ناشناخته ی عجیب و غریب شان که می گذشت، تنها به سایه ی سیاه می اندیشید.

پسر فریادی زد و تفنگدار ناگهان سرش را چرخاند. چهار عجیب الخلقه قصد حمله به چهار چرخه را داشتند. یکی از آنها دسته را گرفت.

تفنگدار با همان آهنگ یکنواخت دسته را تکان داد و گلوله ای به سر عجیب الخلقه چکاند. عجیب الخلقه ناله ای سر داد و بعد نیشش باز شد. دستانش دسته را رها کرد و از هوش رفت. انگشتانش مانند انگشتان دستکشی گلی، به هم چسبیده بود. یکی دیگر از آنها پای پسر را گرفت.

صدای فریاد پسر پیچید.

تفنگدار گلوله ای به سینه ی عجیب الخلقه زد. عجیب الخلقه زهرخندی زد و آب از دهانش جاری شد. می خواست جیک را از چهار چرخه پایین بکشد. تفنگدار یکی از دستان او را گرفت، تقریباً تعادلش به هم خورد. عجیب الخلقه بسیار قوی بود. تفنگدار گلوله ی دیگری شلیک کرد.

یکی از چشمان موجود عجیب از حدقه بیرون زد. با این حال هنوز پای پسر را می کشید. آنها تلوتلو خوران به جلو آمدند و کوشیدند پیروز این نبرد باشند و پای جیک را بکشند. ضربه ای شدید و ناگهانی به او زدند.

حرکت چهار چرخه کند شده بود. سایر عجیب الخلقه ها نیز کورمال کورمال نزدیک شدند تا به طعمه شان حمله کنند. شاید تنها در جست و جوی مسیح بودند تا شفایشان دهد و مانند جزامی ها آنها را از تاریکی برهاند.

تفنگدار با خونسردی با خود گفت، کار پسر تمومه. راه بیفت و دسته رو تگون بده، یا بمون و بمیر.

اما ناگهان با تکانی شدید دست پسر را کشید و گلوله ای به شکم عجیب الخلقه شلیک کرد. قدرت عجیب الخلقه بیشتر شد و بار دیگر پسر را به لبه ی چهارچرخه کشید و دستان انگشت چسبیده اش رها شد و میان ریل پشت چهار چرخه نقش زمین شد، در حالی که هنوز پوزخند بر لب داشت.

پسر که با صدای بلند حق می کرد، گفت. "من فکر کردم تو من رو ول کردی. فکر کردم ... فکر کردم ..."

تفنگدار گفت. "کمر بند من رو محکم بگیر. تا اونجایی که می تونی محکم بگیرش." پسر در حالی که نفس نفس می زد، کمر بند تفنگدار را محکم گرفت.

تفنگدار بار دیگر دسته را به حرکت در آورد و چهار چرخه با سرعت به حرکت در آمد. عجیب الخلقه ها عقب عقب رفتند و ب ا چهره هایی که به سختی می شد گفت شبیه انسان است، رفتن آنان را تماشا کردند؛ چهره هایی با رنگ فسفری که به ماهی های عجیب و غریب دریا شباهت داشتند که در آن تاریکی زندگی می کردند؛ چهره هایی که در آن ها نمی شد خشم و نفرت را دید، گویی احمق های نیمه هوشیار بودند.

تفنگدار که حالا کمی احساس آرامش می کرد، با صدایی آهسته گفت. "اونا ضعیفن." بعضی از عجیب الخلقه ها بر ریل سنگ قرار داده بودند. راه را بسته بودند. ظرف یک دقیقه می شد سنگ ها را کنار گذاشت، اما آنها آنجا منتظر ایستاده بودند. یکی از آنان باید از چهارچرخه پیاده می شد و سنگ ها را از سر راه شان بر می داشت. پسر نالان و

ترسان به تفنگدار چسبید. تفنگدار دسته را رها کرد و چهار چرخه در نزدیکی تخته سنگ ها ایستاد.

عجیب الخلقه ها بار دیگر پیش آمدند. آنها همچون مردمی جهنمی در زیر سنگ های فرسوده می مانستند.

پسر آهسته پرسید. "اونا می خوان ما رو بگیرن؟"

"نه، یه لحظه آروم باش."

به تخته سنگ ها نگاه کرد. عجیب الخلقه ها ناتوان تر از آن بودند که آن همه تخته سنگ را به آنجا بیاورند و راه شان را مسدود کنند. اما حتی تخته سنگ های کوچک نیز برای مسدود کردن راه شان و پیاده کردن یکی از آنان کفایت می کرد.

تفنگدار گفت. "پیاده شو. تو باید اونا رو به طرف خودت بکشونی. من اینجا می مونم. تو برو سنگ ها رو بردار."

پسر صدایش را پایین آورد. "نه، خواهش می کنم."

"نمی تونم هفت تیرم رو به تو بدم. نمی تونم هم شلیک کنم، هم سنگ ها رو بردارم. تو باید پیاده بشی."

ترس به چشمان جیک چنگ افکند. لرزشی شدید سراسر وجودش را فرا گرفت. از چهار چرخه پایین رفت و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند، شروع به پرتاب کردن سنگ کرد.

تفنگدار هفت تیرهایش را از غلاف بیرون آورد و منتظر ایستاد.

دو تن از آنها، با دستان خمیری شکل و چسبنده به طرف پسر شتافتند. هفت تیرها شروع به کار کردند. در آن تاریکی نور سفید و قرمز گلوله ها چشمان تفنگدار را سخت سوزاند. پسر فریاد می زد و همچنان سنگ ها را پرتاب می کرد. نوری سحر آمیز حرکت می کرد. حالا به سختی می شد آنها را دید. گویی به سایه هایی شبخ وار و لنگان مبدل گشته بودند.

یکی از آنها که دشوارتر از بقیه می شد او را دید، با دستان خمیری ترسناکش، پسر را گرفت.

جیک فریاد کشید و تلاش کرد خود را نجات دهد.

تفنگدار بی آنکه بیندیشد و پیش از آنکه هدفش را به درستی مشخص کند، شلیک کرد. سر پسر و عجیب الخلقه تنها چند اینچ با هم فاصله داشت. اما این عجیب الخلقه بود که سرنگون شد و افتاد.

جیک وحشیانه همچنان سنگ ها را پرتاب می کرد. عجیب الخلقه ها زنجیروار به جلو یورش آوردند و حالا خیلی به آنان نزدیک شده بودند. اکنون تعدادشان بیشتر شده بود، گویی دایم تعداد شان افزایش می یافت.

تفنگدار گفت. "زود باش. پیر بالا. زود باش."

پسر پیش از آنکه تکانی به خود بدهد، عجیب الخلقه ها فرا رسیدند. جیک فوراً بالا پرید و تفنگدار بار دیگر دسته ی چهار چرخه را گرفت و شروع به حرکت دادن آن کرد. هر دو هفت تیرش را در غلاف شان گذاشته بود. باید هر چه زودتر از آنجا دور می شدند.

دستانی ناشناس به چهار چرخه ضربه زد. پسر با دو دستش کمربند تفنگدار را محکم گرفته بود و خود را محکم به پشت تفنگدار چسبانده بود.

گروهی از آنها میان ریل شروع به دویدن کردند. چهره های شان بی فکر و کودن به نظر می سرید. تفنگدار که آدرنالین خونس افزایش یافته بود، دسته را حرکت می داد و در تاریکی، چهار چرخه شتاب گرفت، گویی به پرواز در آمده بود. آنها چهار یا پنج بار با قدرت به بدنه ی چهار چرخه ضربه زدند. مانند موزه های گندیده ی آویزان از شاخه ی درخت، می دویدند.

بعد پسر سرش را بلند کرد. باد به صورتش خورد. وحشت زده بود. هنوز تصویر حرکت گلوله ها بر شبکیه ی چشمش باقی مانده بود. جز تاریکی هیچ چیزی نمی دید و جز غرش رودخانه، صدایی به گوش نمی رسید.

پسر گفت. "اونا رفتن." ترسش ریخت. وقتی از خط آهن پریدند و سقوط کردند، صدای شکستن چیزی به گوشش رسید. او بارها سوار ماشین شده بود. زمانی پدرش، با سرعت نود کیلومتر در جاده ی نیوجرسی رانندگی می کرد، او هم همراهش بود. اما تا

به حال سوار چنین وسیله ی نقلیه ای نشده بود، در تاریکی که پشت سر و پیش روی شان بود، همراه با صدای رودخانه ای که می غرید و گویی نخودی می خندید. دستان تفنگدار مجنون وار دسته را حرکت می داد.

پسر وحشت زده گفت. "اونا رفتن." باد کلماتش را با خود برد. "حالا می تونی سرعت چهار چرخه رو کم کنی. اونا خیلی با ما فاصله دارن."

اما تفنگدار توجهی به حرف او نکرد. مقابل خود با تاریکی محض رو به رو شدند. بعد در سه نوبت بیدار شدند و خوابیدند، بی آنکه اتفاقی روی دهد. چهارمین بار که از خواب برخاستند (نمی دانستند به نیمه ی راه رسیده اند یا سه چهارم راه را پیموده اند، به هر حال آنقدر خسته نبودند که ایستادند.) چیزی نوک تیز به زیر چهار چرخه اصابت کرد. چهار چرخه تکان خورد و ریل که به سمت چپ پیچید، آنان فوراً بدن های شان را به سمت راست کج کردند تا تعادل چهار چرخه به هم نخورد.

نوری مقابل خود دیدند که آن قدر ضعیف و عجیب بود که گویی عنصری جدید به جز خاک، آب، هوا و آتش بود. نور کم سو بود. چشمان شان آن قدر به نور حساس شده بود که از پنج مایلی هم می توانستند آن را ببینند.

پسر گفت. "تموم شد. این آخر راهه."

تفنگدار با اطمینانی عجیب گفت. "نه، این آخر راه نیست."

و حق با او بود. آنان به نور رسیده بودند، اما نه نور روز.

وقتی به منبع نور رسیدند، در نخستین نگاه به دیوار سنگی برخورد کردند که از سمت چپشان بیرون آمده بود و ریلی که سوار بر آن بودند، به ریل های دیگری متصل می شد که شبکه ی پیچیده ای شبیه تار عنکبوت ایجاد می کرد.

نور آنان را به سوی ریل های براق کشانده بود. بر روی برخی از آنها واگن های باری و مسافربری بود که کاملاً بر ریل ها چسبیده بودند. تفنگدار از مشاهده ی آنها به خشم آمد.



نور پر رنگ تر شد و چشمان شان را زد، اما این اتفاق آنقدر آرام رخ داد که چشمان شان به آن عادت کرد. آنان از تاریکی به روشنایی رسیدند، مانند غواصانی که از عمق تاریک دریا به سطح روشن آن می رسند.

نزدیک تر که شدند، شی بزرگی را دیدند که از تاریکی فاصله داشت. چهار چوبی زرد از نور در برابر شان ظاهر شد. آنجا شاید بیست و چهار راه ورودی بود و هر چه نزدیک تر می شدند، اندازه ی ورودی ها از پنجره ای کوچک به پنجره هایی بزرگ تر تغییر می کرد. وارد یکی از ورودی ها شدند که اندازه اش متوسط بود. بالای ورودی نوشته هایی به زبان های گوناگون وجود داشت. از این که توانست یکی از نوشته ها را بخواند، تعجب کرد. نوشته بود:

پیش بروید و راه تان را به سمت غرب /د/مه دهید.

نور داخل ورودی بیشتر بود. با تغییر مسیر ریل ها به یکدیگر رسیدند. آنجا بعضی از فانوس ها هنوز روشن بودند. رنگ شان قرمز، سبز و خاکستری بود.

از میان دو ستون سنگی بلند که معلوم بود هزاران وسیله ی نقلیه از آن گذشته اند، طی کردند. بعد به پایانه ی راه رسیدند. تفنگدار حرکت چهار چرخه را کند کرد تا آنکه ایستادند. نگاهی به اطراف انداختند.

پسر گفت. "اینجا شبیه متروئه."

"مترو؟"

"هیچی، مهم نیست."

پسر جلو رفت و دستش به دیواری بلند خورد. بعد اتاقک های متروک را دیدند که زمانی در آنها کتاب و روزنامه می فروختند. آنجا مغازه ی عتیقه فروشی، اسلحه فروشی (تفنگدار ناباورانه، هفت تیرها و تفنگ های گوناگونی دید؛ با بررسی دقیق تر آنها متوجه شد تفنگ ها هنوز پر هستند اما تیردان شان تقریباً بی مصرف بود) و مغازه ی لباس های زنانه بود. آنجا دستگاه تهویه ای که گویی هزاران سال قدمتش بود، هوا را تهویه می کرد. با چرخیدن پره هایش صدای بلندی در فضا طنین می انداخت. هوا بوی دستگاه می داد. صدای پای شان در فضا می پیچید.

پسر فریاد زد. "هی! هی!..."

تفنگدار بلافاصله سرش را چرخاند و به طرف او رفت. پسر مقابل کتاب فروشی ایستاده و خشکش زده بود. آنجا جسدی مومیایی شده بود.

مومیایی اونیفرمی آبی و طلایی پوشیده بود. به نظر می رسید اونیفرم کار آموزان باشد. جسد روزنامه ای قدیمی در دست داشت. وقتی تفنگدار کوشید نگاهی به آن بیندازد، روزنامه خرد شد و ریخت. چهره ی مومیایی شبیه سیبی پژمرده بود. تفنگدار با احتیاط گونه ی جسد را لمس کرد. خاک روی جسد را کنار زد، گونه و دهانش آشکار شد. بلافاصله دندانی طلایی برق زد.

تفنگدار زیر لب گفت. "اونا برای این که جسدها رو مومیایی کنن، از گاز استفاده کردن."

مومیایی های دیگری نیز آنجا بودند. تعدادشان زیاد نبود. همه آنها اونیفرم های طلایی و آبی پوشیده بودند. تفنگدار گمان کرد وقتی کسی آنجا نبوده از گاز استفاده کرده اند.

این فکر ناراحتش کرد.

تفنگدار گفت. "بهتره بریم."

و بار دیگر به سوی ریل و چهار چرخه رفتند. اما پسر با عصیان گری و اعتراض پشت سر او ایستاد.

"نریم."

تفنگدار با تعجب سرش را چرخاند.

پسر با چهره ای گرفته گفت. "تو به خواسته ت نمی رسی، مگر این که من بمیرم. من می خوام خودم از شانسم استفاده کنم."

تفنگدار سرش را تکان داد و گفت. "باشه."

سرش را چرخاند، به سوی ستون سنگی رفت و بر چهار چرخه جستی زد.

پسر پشت سرش فریاد زد. "خودت تنهایی کار رو تموم کن، حتما می تونی."

تفنگدار پاسخ نداد، دسته ی چهار چرخه را گرفت و آن را تلمبه وار به حرکت واداشت.

پسر مشتش را گره کرد، چهره اش در هم بود.

تفنگدار با خود گفت، چقدر آسون می شه یه پسرک نوجوون رو گول زد.

او می دانست که عقب نشینی به مرگ هر دوی آنان منجر می شود، یا حتی بد تر از آن.

بعد دستش را بر دسته گذاشت و شروع به حرکت دادن آن کرد. چهار چرخه از ستون سنگی دور شد.

پسر فریاد زد. "صبر کن!"

و بعد به سوی چهار چرخه که در شرف غرق شدن در تاریکی بود، شتافت. تفنگدار می خواست سرعت چهار چرخه را بیشتر کند تا پسر را با تردید هایش رها کند.

اما در عوض وقتی پسر به طرف چهار چرخه پرید، خم شد و دست او را گرفت. قلبش تند می زد.

حالا به هدف شان نزدیک تر شده بودند.

صدای رودخانه بلندتر شده بود و خواب شان را مختل می کرد. تفنگدار در حالی که چند تیر در تاریکی شلیک کرده بود، اجازه داد پسر به تنهایی دسته را حرکت دهد و تلمبه بزند.

تفنگدار دلش درد می کرد، اما می دانست برای التیام آن کاری نمی تواند انجام دهد. تیرها در تاریکی مسافت زیادی را طی نکردند. وقتی پسر از او پرسید تیرها چقدر دور شده اند، او پاسخی نداد. اما می دانست که تیری که از کمان شکسته پرتاب می شود، بیش از صد یارد دور می شود، آن هم اگر خوش شانس باشد.

صدای رودخانه بلندتر شده بود.

پس از ترک ایستگاه، در سومین نوبت توقف شان، بار دیگر نوری خیالی در برابرشان ظاهر شد. آنان وارد تونلی دراز با سنگ های مرموز و عجیب و درخشان شدند و دیوارهای نمودار می درخشیدند و برق می زدند.

سنگ ها صدای وحشیانه ی رودخانه را پاره پاره می کردند و انعکاس آن را متصاعد می کردند. صدا به گونه ای عجیب یکنواخت می آمد. حتی وقتی به نقطه ی تلاقی ریل ها رسیدند.

بعد که مسیر مستقیم شان را طی کردند، به نور جدیدی رسیدند که از دید تفنگدار مانند گاز داخل مهتابی هایی بود که در جشن جوزف می فروختند. از نظر پسر هم شبیه نور نئون بود. اما برقی که هر دوی آنان می توانستند آن را ببینند، برق تخته سنگی بود که همچون شبه جزیره ای احاطه شان کرده بود و آنان را به سوی تاریکی که پیش رو داشتند، هدایت شان می کرد.

ریل با افت و خیزهای بسیار همچنان ادامه داشت و تنها ستون های سنگی کهنه نگه دارشان بود. و آن سوی آن، در فاصله ای باور نکردنی، نوری ضعیف دیده می شد که شب تاب یا نور چراغ نبود، بلکه روشنائی واقعی روز بود.

پسر گفت. "وایستا! یه دقیقه صبر کن، خواهش می کنم!"

تفنگدار، بی آنکه سوالی بپرسد، چهار چرخه را به حال خود رها کرد تا بایستد. صدای رودخانه یکنواخت می آمد و از بالای سر و زیر پای شان می شد آن را شنید. روشنائی ساختگی سنگ نمناک مشمئز کننده به نظر می رسید. برای نخستین بار احساس کرد از فضای تنگ می ترسد و می خواهد هر چه زودتر از آنجا بگریزد و از زنده به گور شدن خلاصی یابد.

پسر گفت. "به راهمون ادامه می دیم؟ این همون چیزی نیست که اون می خواد؟ باید چهار چرخه رو ول کنیم و خودمون رو پرتاب کنیم؟"

تفنگدار می دانست این طور نیست، اما گفت. "نمی دونم اون چی می خواد."

"ما حالا اینجا زندانی شدیم. نمی تونیم بریم بیرون؟"

از چهار چرخه پیاده شدند و موقعیت شان را بررسی کردند. سنگ زیر پایش ابتدا به طرف بالا می رفت و بعد با حرکتی زاویه دار آنها را رهسپار فضای خالی پایین می کرد. تفنگدار زانو زد و نگاهی به پایین انداخت. دریافت شبکه ی ریل در زیر جوش و خروش رود پنهان شده است.

او می توانست به خوبی تاثیر زمان و آب را بر آهن مشاهده کند. بار دیگر جسد مومیایی را دید که ظاهرا منجمد شده بود، اما آن قدر ترد بود که با کوچک ترین تماس انگشتش فرو می ریخت.

تفنگدار گفت. "ما پیاده راهمون رو ادامه می دیم."

انتظار داشت پسر باز هم اعتراض کند، اما پسر بر ریل فرود آمد و جلوتر از تفنگدار با گام هایی مطمئن، از روی میله های آهنی گذشت. تفنگدار نیز او را تعقیب کرد و مراقب بود که اگر گام خطایی بردارد، فورا او را بگیرد.

آنان چهار چرخه را رها کردند و با احتیاط از تاریکی بیرون آمدند و به راه شان ادامه دادند.

تفنگدار احساس کرد عرق تمام بدنش را آلوده کرده است. با ستون سنگی کشته ای رو به رو شد. صدای تپ تپ جریان رودخانه را زیر پایش حس می کرد. بعد رشته طنابی نامریی را زیر پایش فرض کرد. با خود گفت، ما بند بازمیم، نگاه کن، مادر. من می خوام پرواز کنم.

زانو زد و مسیری را که طی می کردند، به دقت واریسی کرد. در این گیر و دراز زیر پایش صدایی هشدار دهنده شنید و احساس کرد آهن های جوش خورده ی زیر پایش دارند از هم باز می شوند، با این حال به راهش ادامه داد.

پشت سرشان چهار چرخه در تاریکی مطلق ناپدید شد. پهنای ستون سنگی به بیست پا می رسید. در سمت راست شان ستون دیگری بود. از آن هم عبور کردند.

ابتدا روشنایی روز را مشاهده کردند. (شاید با هر گامی که بر می داشتند، نور از آنها کناره می گرفت و آنها را به طرف خود می کشاند.) اما تفنگدار دریافت نور به تدریج واضح تر و مشخص تر می شود. هنوز به نور نزدیک نشده بودند، ام ریل ها همچنان ادامه داشتند.

پسر از سر تعجب نالید و ناگهان به پهلوی زمین خورد. پیش از آنکه گامی به جلو بردارد، مدتی لنگ زد.

جیک گفت. "من می تونم ادامه بدم."

تفنگدار هم به راه شان ادامه داد. پسر با گام هایی ضعیف راه می رفت. همچنان به سمت بالا می رفتند. پیاده روی کسالت آوری بود، به همین دلیل راه طولانی تر به نظر می رسید. هوا هم خفقان آور بود و تفنگدار احساس می کرد در هوا معلق مانده است. بارها ذهنش کوشید توضیحی منطقی برای حضور در این فضا بیابد. ذهنش شاهد اتفاقاتی غیر عادی و عجیب بود.

صدای ناله های ریل بدنش را به پهلوی متمایل می کرد و انگشتانش به دنبال دستگیره ای نامرئی برای حفظ تعادلش می گشتند. صدای پاشنه ی کفش شان بر آهن شکسته ی ریل به گوش می رسید. باد به صورتش می خورد و موهایش را موج می کرد. چشمانش را بست. آب با سرعت بسیار به پاهایش هجوم برد. فلز زیر پایش ناله سر داد و آهسته قدمی به عقب برداشت. مردد ماند، بی آنکه به افتادن فکر کند، یا اینکه چه مسیری را طی کرده اند و چقدر تا مقصد مانده است. حتی فکر نمی کرد که پسر ممکن است کشته شود.

پسر با خونسردی گفت. "سه قدم دیگه مونده. من می خوام بپریم!"  
تفنگدار ناگهان نیم رخ او را در آفتاب روز دید که با بی احتیاطی قوز کرد و جستی زد.

پایش که به زمین رسید، تمام تخته سنگ های بزرگ به حرکت در آمدند. بار دیگر آهن ریل زیر پای شان نالید و ابتدا صدای خرد شدن و فرو ریختن سنگ ریزه ای در فضا پیچید و بعد سنگ ریزه از بالا به عمق آب پرتاب شد.

تفنگدار گفت. "تو اون بالایی؟"

پسر که صدایش گویی از ته چاه می آمد، گفت. "بله، اما اینجا خیلی سسته. فکر نمی کنم بتونه وزن تو رو تحمل کنه. وزن من رو می تونه، اما وزن تو رو نمی تونه تحمل کنه. برگرد. برگرد و من رو تنها بذار."

صدایش خونسرد اما عصبی بود.

تفنگدار گام بلندی به جلو برداشت. پسر مستاصل، بدنش لرزید. "برگرد. من نمی خوام بمیرم."

تفنگدار با عصبیت گفت. "به خاطر خدا، برو جلو، راه رو باز کن. این سنگ ها ممکنه روی سرم بریزن."

پسر به راهش ادامه داد.

هر دوی شان بالا رفتند.

بله، سنگ ها سست تر هم شده بودند. سنگ ها یکی پس از دیگری سقوط می کردند. تفنگدار منتظر بود فضای خالی میان ریل ها آنان را به عقب بکشاند یا اجازه دهد از بالای بریدگی عبور کنند.

به روشنایی زل زد.

نور حالا رنگ مشخص داشت - رنگش آبی بود - و هر چه نزدیک تر می شدند، آمیزه ای از تشعشعات سبز فسفری به آن افزوده می شد. پنجاه یا صد یارد مانده بود. نمی توانست محاسبه کند.

به راه ادامه دادند. حالا با پاهایش یکی یکی میله های وسط ریل را پشت سر می گذاشت. بار دیگر که به جلو نگاه کرد، نور به شکل سوراخی روشن در آمده بود. آنان تقریباً به خروجی رسیده بودند.

بله، سی یارد مانده بود. معادل نود گام. می توانستند باقی راه را به آسانی طی کنند. شاید مرد سیاه پوش آنجا بود. شاید فکر پلیدی به ذهنش رسیده بود. چیزی جلوی روشنایی روز را گرفت.

سرش را بلند کرد و نیم رخ کسی را دید که مانع ورود روشنایی روز به داخل می شد و تنها کور سویی از نور از بالای شانه هایش پیدا بود.

"سلام پسر!"

صدای مرد سیاه پوش رو شنیدند؛ صدایی همراه با خنده ای بلند.

تفنگدار کورکورانه به دنبال استخوان آرواره گشت، اما آن را پیدا نکرد. او می خندید و صدای قهقهه اش گوش شان را می آزرده. پسر فریاد زد و تعادلش را از دست داد و چرخید و تکان دست هایش هوا را حرکت داد.

آهن زیر پای شان جدا شد؛ ریل کمی کج شد و تکان خورد. پسر زمین خورد و یک دستش را در تاریکی بالا آورد و سنگی را محکم گرفت. به سنگ آویزان شد و چشمان سیاهش به تفنگدار نگریست.

"کمکم کن!"

مرد سیاه پوش گفت. "بیا بالا تفنگدار. و گر نه هرگز پیدام نمی کنی." تمام کارت های بازی رو شده بود، جز یکی. پسر آویزان، کارت زندگی تاروت، مرد به دار آویخته، ملوان فنیقی، بی گناهی سرگردان در امواج دریایی. صبر کن.

"پس من برم؟" صدا آن قدر بلند بود که تفنگدار به سختی می توانست افکارش را جمع کند.

"کمکم کن!"

ستون سنگی تکان شدید تری خورد و با سر و صدای بسیار سنگ هایش شروع به ریزش کرد. "پس من ترک می کنم!" "نه!"

پاهایش جستی به جلو زد و از پسرک گذشت، سر خورد، او را سرازیری به سوی نور می کشید، تصویر برج سیاه بر چشمش نقش بست. ناگهان همه جا ساکت شد. نیم رخ رفته بود، حتی وقتی از او فاصله گرفت، صدای ضربان قلبش قطع شد. اشک از چشمانش جاری شد. سنگی یافت و با کمک آن خود را بالا کشید. پشت سرش، صدای پسرک به گوشش رسید.

"برو. دنیای دیگه ای هم وجود داره."



با اکراه از پسرک دور شد، خود را بالا کشید و خود را به نسیم شمال و نور رساند. سرش را چرخاند و انتظار داشت که ژانوس (خدای باستان با دو سر که محافظ درهای ورودی بود) را ببیند، اما آنجا چیزی جز سکوتی ژرف نیافت. دیگر صدای پسرک هم به گوشش نمی رسید. پایش به پرتگاهی که به علف زار ختم می شد، رسید. آنجا مرد سیاه پوش دست بر سینه، ایستاده بود.

تفنگدار رنگ پریده، با چشمان درشت گود افتاده و پیراهن خاک آلود تلوتلو خوران پیش رفت. شاید سرنوشت محتوم او این بود که مانند قاتلی گریزان زندگی کند یا روحی فرومایه داشته باشد و همواره در دالان ها و شهرها، در حال فرار باشد. می خواست از چهره ی پسرک فرار کند و او را در آن دخمه مدفون سازد. دلش می خواست او تبدیل به جیک شود و جیک تبدیل به او. او آرزو می کرد تبدیل به جیک شود و با زبان او حرف بزند.

این مرگ بود. مگر نه؟ مگر نه؟

او راه رفت و تپه ی سنگی را به جایی که مرد سیاه پوش ایستاده بود، طی کرد. آنجا، ریل ها به تدریج محو شدند. گویی هرگز وجود نداشتند. مرد سیاه پوش لبخند زنان، کلاهش را برداشت. فریاد زد. "اینجا آخر خط نیست. تازه آغاز ماجراست. تو تا اینجا اومدی، تفنگدار. من تحسینت می کنم!"

تفنگدار با سرعتی خیره کننده، هفت تیرهایش را از غلاف بیرون آورد و دوازده بار ماشه را چکاند. انفجار گلوله ها در صخره های پشت سرشان طنین انداخت. مرد سیاه پوش خندید و گفت. "حالا وقتشه. من و تو، با هم جادوگری کنیم. تو دیگه من رو نمی کشی، چون نمی خوای کشته بشی."

چند گام به عقب برداشت و گفت. "پس دنبال من بیا. بیا. بیا..."

تفنگدار با پوتین های پاره، به سوی مکان مشورت، رفت.

هر سه شنبه و هر جمعه یک قسمت جدید هفت تیرکش از

دورکن کثره

[Dragonageorigins.mihanblog.com](http://Dragonageorigins.mihanblog.com)

